

## رحله

### نسیم خاکسار

شبی دیرند و ظلمانی بود. جز آوای عجیبی که به سختی از لایه‌های ضخیم تاریکی می‌گذشت و بریده بریده به گوشم می‌رسید صدائی دیگر نمی‌شنیدم. نمی‌دانستم کجایم، از کجا آمده‌ام و چگونه پایم به آن مکان بلند رسیده است. آنقدر منتظر نشستم بیدار تا تاریکی هوا از غلظتش کاسته شد. آنوقت در آن فضای نیمه روشنی که فکر می‌کردم سپیده دمان باشد با نگاه به اطراف متوجه شدم در شبه جزیره‌ای هستم و صدایی که می‌شنیدم برخورد موجهای دریا با صخره‌های سنگی ساحل بود. از دور سایه قایق‌هایی می‌دیدم کنار ساحل لنگر انداخته بودند. وقتی هوا بیشتر روشن شد دیدم جای بلندی که بر آن ایستاده بودم پشت بام خانه‌هایی است که از آجر و گل ساخته شده اند. راه افتادم تا راهی برای پائین رفتن پیدا کنم. همانوقت پدرم را دیدم که از دور می‌آمد. او چهل سال پیش مرده بود. با اینهمه از دیدنش هیچ شگفت زده نشدم. پدرم نوزادی سر دست گرفته بود و جلو می‌آمد. نزدیک من که رسید نوزاد را میان دستهایش گرفت و در گوشش با صدای بلند اذان خواند: حی علی خیر العمل. حی علی خیر العمل.

صدای بلند و حزینی که از گلویش برمی‌خاست در سرتاسر بامها می‌پیچید. پدرم بعد از خواندن اذان، نوزاد را بر سر دست گرفت و با شتاب از کنارم گذشت و با گام‌هایی بلند چنان از من دور شد که نفهمیدم چگونه او را گم کردم. فکر کردم باید از راه پلکانی پائین رفته باشد ولی هرچقدر جستجو کردم پلکانی برای پائین رفتن از آنجا نیافتم. وقتی سرگردان روی پشت بامهای گلی راه می‌رفتم چشمم به نردبان شکسته‌ای افتاد که به دیواری تکیه داده شده بود. به دشواری از آن پائین آمدم. و بسوی ساحل دویدم. وقتی رسیدم عبدالجبار را دیدم که طناب قایقی را در دست گرفته است. در قایق چند نفر دیگر هم بودند.

عبدالجبار گفت: ما داریم برای شرکت در مراسم خفه کردن اینانج خاتون به فاس می‌رویم. منتظر رسیدن تو بودیم.

من تا آن وقت چند اینانج خاتون می‌شناختم که قرار بود به امر قضات شرع یا سلطانی یکی یکی آنها را زه کنند. با اینهمه نپرسیدم کدامیک می‌دانستم با رسیدن به آنجا برایم روشن خواهد شد. گفتم:

- من را ببخشید. راه را گم کرده بودم نمی‌توانستم به وقت پائین بیایم.

عبدالجبار دستم را گرفت و کمکم کرد تا سوار قایق شدم. بعد با چوب بلندی که در دست داشت و آنرا مردی می‌گفتند بلافاصله قایق را از ساحل کند. کمی که گذشت با همراهان دیگرم در این سفر بیشتر آشنا شدم. یکیشان که سر و صورتش را در دستاری پیچیده بود و جامه‌ای از جنس پارچه‌های بعلبک به تن داشت سیاحی مراکشی بود. و دیگری جوانی بود بدخلق و شاعر مشرب که در همان بدو ورودم به قایق با غیظ با من سخن گفت. از اینکه به خاطر من چند ساعت سفرشان به تاخیر افتاده بود از دست من عصبانی بود. قلم و کاغذ در دستهایش داشت و هنگامی که با کسی حرف نمی‌زد روی کاغذ چیزهایی می‌نوشت. دو سرنشین دیگر قایق که همراه عبدالجبار پارو می‌زدند، دو جوان لاغر و سیه چرده و کم حرفی بودند که چشمشان را فقط به دریا و عبدالجبار دوخته بودند. و دهان که باز می‌کردند دندانهای سپیدشان چون صدف در دهانشان می‌درخشید. قایقی که توی آن بودیم قایق کهنه و بزرگی بود که تخته پاره‌هایش با ایلاف خرما به هم چسبیده شده بود. و از بعضی جاهای آن آب نشت می‌کرد. من و شاعر بدخلق وظیفه داشتیم گاه گاه با کاسه‌ای سفالی آبهای جمع شده کف آنرا به دریا بریزیم. و همین کار مشترک در

طول راه، ما را کمی به هم نزدیک کرد. راه ما خیلی طولانی بود و غذایمان در این مدت نان و خرما و کمی ماهی نمکسود بود که عبدالجبار از قبل برای همه تهیه کرده بود. با کمک سیاح که با قطب نما جهت مسافرتمان را تعیین می‌کرد و باد موافق، توانستیم بعد از دو شبانه روز به هنگام به ساحل فاس برسیم. هنوز مراسم شروع نشده بود. پیش از آن که پا بر ساحل بگذاریم جوان شاعر مشرب بابت عصبانیتش در لحظه ورود من به قایق از من عذرخواهی کرد. روی ساحل مردم زیادی پا برهنه جمع شده بودند و ورود ما را انتظار می‌کشیدند. با رسیدن ما گروهی از آنها روی ساحل یک صدا با هم سه بار فریاد زدند: لا اله الا الله.

در میدانی بزرگ نزدیک به ساحل برای سلطان و قاضی القضاة و کوکبه‌ای که از سایر نقاط برای شرکت در این مراسم دعوت شده بود جایگاهی باشکوه ساخته بودند. قرار بود برابر سلطان زه کردن اینانج خاتون انجام بگیرد. این اینانج خاتون زن شرعی سلطان بود. از جوانمردی دور می‌دانستم که سلطان بعد از آن که به یاری او از شر رقیب سر سخت و پر زوری چون اتابک ارسلان خلاصی یافته و به سلطانی رسیده است به سخن دیگران فریفته شده و فرمان به زه کردن او داده است. همین را به نجوا به جوان شاعر مشرب گفتم:

سرش را برای لحظه‌ای فرو انداخت بعد گفت:

- بسیار غم انگیز است. ای کاش می‌توانستیم با او حرف بزنیم. اما می‌دانم در این مملکت با حضور قضاة شرع و سلطان نمی‌توان با متهم و قربانی حرف زد. و قلم و دفترش را در کیسه‌ای که به دوش داشت گذاشت.

سیاح مراکشی با کمک قطب نمائی که با خود داشت جهت قبله را مشخص کرد و بعد سجاده بر زمین پهن کرد نماز بخواند. همان عده که با دیدنمان لا اله الا الله سر داده بودند، انگار برای خواندن نماز منتظر رسیدن او بودند با صدای بلند تکبیر گفتند و پشت سر او ایستادند. عبدالجبار و جاشوانش به نمازگزاران پیوستند. جوان شاعر مشرب با آنها نرفت. من هم دریا زدگی را بهانه کردم و سر در گریبان گوشه‌ای نشستم.

نماز پایان یافته بود و نمازگزاران نشسته به زانو رو به چهارطرف به شکرانه سر فرود می‌آوردند که خبر رسید اینانج خاتون را دست بسته در هودجی می‌آورند تا بر صفا بنشانند. من از قایق بیرون آمدم که آوردن او را ببینم. ناگاه برف سنگینی شروع به باریدن کرد. گلوله‌های برف آنچنان درشت بود که هنوز زمان چندانی نگذشته همه جا از برف سپید شد. وقتی اینانج خاتون را پوشیده در پارچه‌ای سیاه از هودج بیرون آورده و در میدان بر صفا نشانده آنقدر برف بر او نشسته بود که زیر برف به کومه‌ای که کودکان از برف می‌سازند شبیه شده بود.

شبیه این صحنه را سالها پیش در سفرم به قندهار در میدانی دیده بودم. زن به همین صورت پیچیده در چادری سیاه بر خاک نشسته بود و قاضی القضاة شرع و عمله‌های حکومت با چوب و گریزی سنگین بالای سرش ایستاده بودند. امروز برف اما نباریده بود. وقتی داشتم به کومه‌ی برفی روبرویم که لحظه به لحظه بزرگتر می‌شد نگاه می‌کردم همه‌های پیچیده که به امر سلطان زه کردن اینانج خاتون به روزی دیگر افتاده است. او را دوباره با همان حالت در هودج نشانده و به کاخ برگرداندند. ما فرصت کردیم که در این وقت در شهر پرسه بزنیم. شهر فاس را برای اولین بار می‌دیدم. سیاح در راه به ما گفته بود به همین نام در مغرب هم شهری است. و او از آنجا خاطراتی داشت از سلطانی که برابر قصرش همیشه کشته‌ای افتاده بود تا مردم شهر بدانند سرپیچی از فرمان او چه جزائی دارد. عبدالجبار و جاشوان به قایق برگشتند که کف آن را تعمیر کنند. سیاح مراکشی برای دیدن بازار برده فروشان به سمت دیگری رفت. من و جوان شاعر مشرب که با هم دوست شده بودیم برای در امان ماندن از برفی که یکریز می‌بارید به قهوه‌خانه‌ای پناه بردیم. جوان شاعر مشرب از اهالی سهرورد بود و پیرو منصور حلاج و بسیاری از گفته‌هایش

را از بر داشت. پوشیده به من گفت به خدا اعتقاد ندارد. و من آن هنگام که همه به اقامه نماز ایستاده بودند با چشموهای خودم دیده بودم که او پشت به قبله داشت و روی به جهتی دیگر و ایستاده زیر لب ورد می‌خواند و هیچ خم و راست نمی‌شد. پس از نوشیدن چند قهوه تلخ و جویدن دو برگ ناس که به ما تعارف کرده بودند ساعتی استراحت کردیم و بعد از آنجا بیرون زدیم. وقتی در بازاری سر پوشیده راه می‌رفتیم به گروههایی برخوردیم که کارشان فروش کنیز و برده بود. زنان جامه بلندی بر تن داشتند و با برقع سر و صورتشان را پوشانده بودند. دو غلام بچه با نزدیک شدن خریداران به آنها با گلابدانهایی که در دست داشتند رویشان گلاب و عطر می‌پاشیدند. خریداران مجاز بودند برقع را پس بزنند و صورت آنها را ببینند. سیاح مراکشی را آنجا دیدیم. مشغول بالا زدن برقع‌های کنیزان و چانه زدن با تاجری بود تا برای مدتی که آنجاست کنیزی بخرد. از او شنیدیم که مراسم را برای سه روز عقب انداخته اند. سیاح با کمک دوستان عبدالجبار توانسته بود با ملازمان نزدیک به سلطان ملاقاتی داشته باشد. به ازای ده دینار مغربی از آنها احوال خاتون پرسیده بود. گفتند چون زن شرعی اوست باز او را به حرمسرای سلطان برده اند. و گفت از آنان شنیده که سلطان همان دم که اینانج خاتون را به سرای او بازگرداندند با او به یک بستر رفته است. از آنجا به زیارت مقبره عالمی رفتیم که چون نمی‌خواست در خدمت ظلمه باشد زبانش را بریده و در حلقش سرب داغ ریخته بودند. در راه از کنار کلبه‌ای گذشتیم که مویه خاموش زنی از درون آن می آمد. درخانه‌اش را تخته کوب کرده بودند و فرایشان حکومت ما را از وارد شدن به آن منع کردند. نیم دینار مغربی به سقایی دادیم تا به ما گفت که زن، سوگوار دخترش است که فرایشان حکومت بی سیرت کرده و بعد سوزانده‌اند.

سه روز در این شهر گذشتیم. از هیچ خانه‌ای صدای سازی بر نمی‌خاست و اگر گاه صدای پا کوفتن و دهلی می‌شنیدیم و یا صدای بوقی، همه از پس دیوار مقصوره‌هایی می آمد که در آنها فرایشان و چماقداران حکومت تربیت می‌کردند. در این مدت هرروز از سیاح می‌شنیدیم که شب گذشته سلطان با اینانج خاتون به زفاف رفته است.

جز این خبری دیگر از کاخ بیرون نمی‌زد. روز چهارم که مراسم زه کردن اینانج خاتون بود دوباره به میدان رفتیم. مردمی انبوه به تماشا ایستاده بودند. برفها آب شده بود. و جویباری از آب و لجن همه جا جاری بود. اینبار اینانج خاتون را پیاده می‌آوردند. دستها از پشت بسته و چادری بر سرش افکنده و دو نفر زیر بغلش را گرفته بودند و پیش می‌بردند. سلطان و امیران و قضات شرع همه به صف ایستاده بودند. قرار بر این بود که اینانج خاتون برابر سلطان که می‌رسد زانو بزند و بعد برود بر صفا بنشیند تا او را زه کنند.

پیش از حرکت دادن او، حاکم شرع که قبائی ابریشمی بر تن داشت و خنجری برهنه بر کمر، خطابه‌ای بلند در وصف خدا و پیغمبر و منقبت امامان و سلطان خواند، که گوش نکردم، آنگاه حکم سلطان قرائت کرد. سیاح به ما گفته بود از ملازمان سلطان به او خبر رسیده است هرشب که اینانج خاتون را برای همبستر شدن با سلطان به سرای او می‌بردند دهانش را می‌بستند که هیچ سخن نگوید.

وقتی او را چادر بر سر و پوشیده به سوی سلطان حرکت دادند، سلطان تسبیح در دست می‌چرخاند. پشت سر او رایت داران و بوقیان ایستاده بودند. و هیچ از ظاهر او آشکار نبود که شب پیش را با خاتون در یک بستر گذرانده است. خاتون برابر او که رسید بجای زانو زدن روی به دیگر سو چرخاند و با این عمل، تلخی یک عمر را که به پای او گذاشته بود در یک حرکت کوتاه نشان داد. ما دیگر نایستادیم مراسم زه کردن او را تماشا کنیم. برگشتیم به ساحل و سوار قایق شدیم تا به وقت در مراسم تعزیر اینانج خاتون دیگری شرکت کنیم که خیر مراسم شلاق خوردنش به عبدالجبار رسیده بود. وقتی از ساحل فاس اندکی دور شده بودیم سیاح از عجایی که در آن شهر

دیده بود یکی برایمان تعریف کرد. روزی به وقت اذان مغرب به چشم خود پیری را دیده بود که بر بام خانه ای راه می‌رفت و به قهر از شنیدن صدای اذان گلوی خود می‌برید و هیچکس به او توجه نمی‌کرد. وقتی از عابری دلیل این بی‌توجهی مردم را پرسیده بود به او گفته بود این رسمی است کهنه در این دیار و گاه به گاه یکی این کار می‌کند. آنگاه با نگاه به اطراف گفت:

- شبی ظلمانی در پیش داریم. ممکن است همچنان روزها بر آب برانیم و آفتاب به چشم نبینیم. از هیچکدام از ما صدائی برنخاست. در نیمه راه جوان شاعر مشرب قلم و کاغذش را در آب انداخت و دفتری را که در انبانش داشت به من سپرد که وقتی بازگشتم به دست برادرش برسانم. و گفت به اولین ساحل که برسیم از ما جدا خواهد شد. و ما می‌رانیم همچنان روزها و شبها بر آبهای تیره و به جایی نمی‌رسیدیم.

دسامبر ۲۰۱۰  
اوترخت